

داستان ترسناک متنی طلسم خونی حیاط مادر بزرگ

سلام بچه‌ها امروز می‌خوام یه چیزی براتون
تعریف کنم که هنوزم وقتی یادش
می‌افتم تمام تنم یخ می‌کنه
من الان یه دختر پونزده ساله‌ام اما این
ماجرا برمی‌گرده به دو سال پیش یعنی
وقتی که فقط سیزده سالم بود
راستش من همیشه عاشق شنیدن داستان
ترسناک واقعی بودم ولی هیچ‌وقت فکر
نمی‌کردم یه روز خودم یکی از اونا رو زندگی
کنم
اواخر تابستون بود و هوا اون قدر گرم و
خفه‌کننده بود که آدم دلش می‌خواست
فقط بشینه زیر سایه
طبق معمول همیشه همه‌ی فامیل جمع شده
بودیم خونه‌ی قدیمی مادر بزرگم که حیاط
خیلی بزرگی داشت
خونه‌ی مادر بزرگم از این خونه‌های آجری
قدیمی بود که پنجره‌های چوبی داشتن و
پر از دار و درخت بودن
تو حیاط پشتیش پر از درختای بزرگ
شاتوت و انجیر و گل‌های آفتاب‌گردون و
تاج‌خروس بود
بوی خاک نم‌خورده و نعنا همیشه تو فضای

اون حیات می‌پیچید و حس خوبی می‌داد
اون روز از شدت گرما من و بقیه‌ی بچه‌ها
تصمیم گرفتیم تو همون حیات پشتی
آب‌بازی کنیم
صدای جیغ و خنده‌مون کل حیات رو
برداشته بود و حسابی داشتیم از خنکای
آب کیف می‌کردیم
همین‌طوری که می‌دویدیم و روی هم آب
می‌پاشیدیم یهو چشممون افتاد به یه
سبد حصیری
یه سبد پر از نعناهای ریشه‌دار که گوشه‌ی
باغچه و کنار خاک‌های زیر و رو شده گذاشته
شده بود
رفتیم پیش مادر بزرگم و بهش گفتیم
مگه قرار نبود اینا رو تو باغچه بکارین و
بهشون آب بدین
گفتیم اگه می‌خواین ما آب‌بازی رو ول
کنیم و بیاییم برای کاشتن نعناها تو
باغچه کمک کنیم
مادر بزرگم با همون مهربونی همیشگی‌ش
خندید و گفت نه مادر شما برید به بازی و
خنده‌تون برسید
ما هم از خدا خواسته دوباره دویدیم سمت
شلنگ آب و برگشتیم به همون حیات
پشتی
چند دقیقه‌ای گذشت و وسط خنده‌ها یهو
متوجه شدم صدای مادر بزرگم دیگه نمیاد

نگاه کردم دیدم همون جا کنار باغچه
نشسته ولی حالتش خیلی عجیب و
نگران کننده بود
داشت زیر لب با یه لرزش خاصی تو صداش
تند تند سوره میخوند و ذکر می گفت
اصلا انتظار همچین صحنه ای رو نداشتیم
و کم کم خنده ها از رو لبمون جمع شد و
نگران شدیم

رفتیم جلوتر و دیدیم رنگ صورتش مثل
گچ دیوار سفید شده و دستاش داره می لرزه
یه تیکه کاغذ خیلی قدیمی و تا شده به
اندازه ی یک بند انگشت اشاره تو دستش
بود

داشت با وحشت به اون کاغذ نگاه می کرد و
کاملا مشخص بود که اون یه دعای معمولی
نیست

همه مون از ترس خشکمون زده بود و سریع
دویدیم سمت داخل خونه تا مامانمون رو
خبر کنیم

نفس نفس زنان بهشون گفتیم که
مادر بزرگ تو خاک حیات یه چیز عجیب پیدا
کرده و حالش بده

همه با عجله و دلشوره ریختن تو حیات تا
بینن جریان چیه و چه اتفاقی افتاده
خاله ام سعی کرد فضا رو آروم کنه و گفت
حالا بدید بازش کنیم شاید اصلا چیز
مهمی نباشه

گفت شاید شما بچه‌ها موقع بازی به
تیکه کاغذ باطله انداختین اونجا و
کثیف شده

ولی ما همه‌مون قسم خوردیم که اصلا به
اون قسمت باغچه نزدیک نشدیم و کار ما
نبوده

مادر بزرگم رفت از تو آشپزخونه به چاقو
آورد تا نخ ضخیم دور اون کاغذ رو باز کنه

نخش انقدر سفت و محکم گره خورده بود
که با دست به هیچ‌وجه باز نمی‌شد
انگار کسی که اون رو بسته بود تمام
کینه‌اش رو تو همون گره‌های کور خالی کرده
بود

بالاخره با نوک چاقو نخ رو بریدیم و تای
کاغذ رو خیلی آروم و با احتیاط باز کردیم
وقتی کامل باز شد دیدیم یه برگه‌ی
خیلی بزرگ و پر از نوشته‌های کج و معوج و
عجیبه

روی پشت و روی کاغذ با دقت خیلی زیادی
چسب پهن کشیده بودن که کامل ضد آب
بشه

دلایلش این بود که چون تو خاک باغچه
دفن شده بود می‌خواستن آب بارون یا
شلنگ باطلش نکنه

نمی‌دونم کدوم آدم از خدا بی‌خبری اون رو
درست پای ریشه‌ی گیاه‌ها تو عمق خاک
قایم کرده بود

داشتیم با وحشت به خطوط روی کاغذ
نگاه می‌کردیم که یهو خون تو رگامون یخ
بست

چند قطره خون خشک شده و تیره روی اون
نوشته‌ها ریخته شده بود که بوی
گندیدگی می‌داد
با یه دست خط خیلی بد و ترسناک اسم
همه‌ی ما به نوبت روی اون کاغذ شوم
نوشته شده بود

یعنی اسم تمام اعضای خانواده اونجا بود و
وسط اسم هر کدوممون به جای خط فاصله
یه کلمه نوشته بودن
کلمه‌هایی که اصلاً قابل خوندن نبودن و
انگار به یه زبان ناشناخته و طلسم‌گونه
نوشته شده بودن
پایین برگه هم پر بود از اشکال عجیب و
غریب و نمادهایی که آدم از دیدنشان
مورمورش می‌شد
راستش قبل از پیدا شدن این کاغذ
همیشه تو کارای بزرگ‌ترها یه گره کور و
مشکل الکی پیش می‌اومد
بدبیاری پشت بدبیاری می‌آوردیم و
هیچ‌کس نمی‌دونست دلیل این همه نحسی
و مریضی چیه
مادر بزرگم هم یک‌سره مریض می‌شد و
همیشه بی‌حال بود و رنگ به رو نداشت
همیشه یه حس سنگینی عجیب تو اون

خونه موج می‌زد که نفست رو تنگ می‌کرد
دختر خاله‌ام که اون موقع فقط یازده سالش
بود شب‌ها از موندن تو اون خونه به شدت
وحشت داشت

خلاصه اون روز با یه حس خفگی و اضطراب
عجیب و غریب تموم شد و خورشید غروب
کرد

شب همه از ترس کنار هم تو پذیرایی
رخت‌خواب پهن کردیم و تنگ هم دراز
کشیدیم

ترس و سنگینی فضا اون قدر زیاد بود که
هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و فقط صدای
تیک‌تیک ساعت می‌ومد
اما هر جور که بود از خستگی زیاد و استرس
پلکامون سنگین شد و خوابمون برد
فردا صبح که چشم باز کردیم دیدیم
مادر بزرگمون تو رخت‌خوابش نیست و در
خونه هم بازه

هیچ‌کس جرات نکرد چیزی بپرسه و چند
ساعت با دلهره و سکوت منتظر موندیم
حدود ظهر بود که در حیات باز شد و
مادر بزرگم با یه حال آشفته و پریشون
اومد تو خونه

روبه‌روی مامانم ایستاد و گفت من به
دعانویس چیزی نگفتم فقط کاغذ رو دادم
که باطلش کنه

بعد با یه صدای لرزان و پر از دلهره گفت

سریع برید از زیرزمین یکی از خروس‌ها رو
بیارید

مامانم و خاله‌ام با تعجب و ترس رفتن
سمت پله‌های تاریک زیرزمین خونه تا به
خروس بگیرن
چند دقیقه بعد با رنگ پریده برگشتن و
خاله‌ام با صدای آرومی گفت تو زیرزمین به
چیزایی دیدیم

گفت روی خاک نم‌دار زیرزمین دوتا رد پای
خیلی عجیب و بزرگ بود که اصلا شبیه
پای آدم نبود

خلاصه با هر بدبختی و ترسی بود خروس
رو کردن تو به کیسه و زنده بردنش پیش
همون دعانویس

ما بچه‌ها همه‌مون تو هال نشسته بودیم و
از ترس زانوهایمون رو بغل کرده بودیم و حرف
نمی‌زدیم

عصر بود که مادر بزرگم دوباره برگشت اما
این بار به سینی فلزی تو دستش بود
روی سینی رو با به پارچه‌ی سیاه و ضخیم
کامل پوشونده بودن که هیچی معلوم
نباشه

مادر بزرگم با همون لحن جدی و ترسیده‌اش
رو کرد به ما و گفت خوب گوش کنید چی
میگم

گفت دعانویس اکیدا تاکید کرده چشم
هیچ‌کس از شماها نباید به خونی که تو

این سینی هست بیفته
گفت چون اسم همه‌تون تو اون طلسم بوده
اگه تا هفت روز چشمتون به این خون
بیفته همه‌چیز بدتر میشه
مادر بزرگم سینی رو برد گذاشت روی
بلندترین نقطه‌ی خونه که همون گنج‌ه‌ی
چوبی قدیمی تو هال بود
دقیقا طوری گذاشتش که پشت به قبله
باشه و بدون این‌که خودش توش رو
ببینه پارچه‌ی سیاه رو برداشت
بعد اومد پایین و نشست روی فرش و با
دستای لرزون شروع کرد به تعریف کردن
ماجرا

گفت وقتی خروس رو بردیم دعانویس قبل
از سر بردن یه کاسه آب آورد و گذاشت
جلوش
اما قبلش یه ورد خیلی عجیب و نامفهوم
روی اون آب خوند که مو به تن آدم سیخ
می‌کرد
مادر بزرگم قسم می‌خورد که تو آب هیچ
چیزی نریخته بودن و فقط آب خالص و زلال
بود
اما خروس بیچاره بعد از خوردن اون آب یهو
مثل یه موجود مریض و فلج رفت یه گوشه
کز کرد
انگار که مسخ شده باشه کاملا بی‌حرکت
موند و سر جاش می‌خکوب شد تا سرش رو

ببرن

دعانویس روی سر چاقو هم زیر لب یه چیزایی
خوند و یه فوت محکم بهش کرد
بعد به مادر بزرگم گفت چشمتو محکم
ببند و اصلا نگاه نکن چون اسم تو هم
تو طلسمه

وقتی کارش تموم شد و خون رو کامل داخل
سینی فلزی ریخت به مادر بزرگم گفت
حالا چشمتو باز کن
مادر بزرگم می‌گفت وقتی چشم باز کردم
دیدم پاهای خروس رو هم از مچ بریده
داشت با یه تیکه ذغال سیاه روی پاهای
بریده شده‌ی خروس یه علامت‌هایی
می‌کشید که طلسم باطل بشه

بعد از شنیدن این حرف‌ها فضای خونه
اون قدر سنگین شد که نفس کشیدن هم
سخت بود

برای این که یکم حواسمون پرت بشه و از
اون حال و هوا در بیاییم رفتیم تو حیاط
پشتی تا بازی کنیم

من و پسر خاله‌ی بزرگم سر یه چیز مسخره
دعوامون شد و قهر کردیم اومدیم سمت خونه
تو مسیر برگشت یهو چشممون افتاد به
درخت شاتوت بزرگ و پر شاخه‌ی گوشه‌ی
حیاط

دیدیم دختر خاله‌ی کوچیکم رفته بالای
درخت و داره زار زار و با صدای بلند گریه

می‌کنه

با عجله دویدیم سمتش و از پایین درخت
گفتیم چیه چی شده چرا اونجا رفتی
با یه صدای لرزون و چشمای گرد شده از
ترس گفت یه خانومی اون بالا نشسته
بود

گفت چهرش خیلی ترسناک و سیاه بود و
زل زده بود بهم و داشت باهام حرف می‌زد
می‌گفت لباس تکون می‌خورد ولی من
هیچی از حرفاش نمی‌فهمیدم انگار زبونش
فرق داشت

ما با وحشت بالاتر رو نگاه کردیم اما
لابه‌لای شاخه‌ها هیچ‌کس و هیچ‌چیزی نبود

به خودمون دل‌داری دادیم و گفتیم حتما
بچه بخاطر حرفای امروز ترسیده و توهم زده
هر جوری که بود با کلی قربون صدقه
دختر خالمون رو از روی اون درخت لعنتی
آوردیم پایین

اون شب که شب شنبه بود با هر
مکافاتی شام خوردیم و رفتیم خونه‌های
خودمون

چند روز گذشت تا رسیدیم به
پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد و دوباره رفتیم
خونه‌ی مادر بزرگم

شب از نیمه گذشته بود و همه‌ی اهل خونه
تو خواب عمیق بودن و هیچ صدایی نمی‌ومد
فقط من بیدار بودم و پسر خاله‌ی

سه ساله‌ام که الان البته بزرگ شده و
پنج سالشه

دیدم بچه‌ام نمی‌خوابه و هی بی‌قراری
می‌کنه رفتم براش تو شیشه شیرش
یکم چای گرم ریختم

گفتم شاید اینو بخوره یکم آروم بشه و
چشم‌هاش گرم خواب بشه و منم راحت بشم
ساعت رو نگاه کردم حدودای سه و نیم یا
چهار صبح بود و کم‌کم داشت به اذان
صبح نزدیک می‌شد

منم اصلا خوابم نمی‌برد گوشیم رو
برداشتم تا یکم بازی کنم که چشم‌ام
خسته بشه و بخوابم

همین‌طوری که محو نور صفحه گوشی بودم
یهو یه صدایی تو سکوت خونه توجهم رو
جلب کرد

صدای خنده‌های ریز و بچگانه‌ی همون
پسرخاله‌ی کوچولوم بود که داشت بلند
بلند می‌خندید

سرم رو برگردوندم دیدم تو جاش نیم‌خیز
شده و داره به سمت بالای گنجه خیره نگاه
می‌کنه

همون گنجه‌ی چوبی بلندی که سینی خون
خروس روی اون گذاشته شده بود
پسرخاله‌ام داشت با یه ذوق عجیبی
می‌خندید و با دست کوچولوش براش دست
تکون می‌داد

بعد شیشه شیرش رو گرفت سمت بالا و
با زبون بچگانه اش با اشاره گفت بیا
بیا

نگاهم رو امتداد دادم سمت بالای گنجه و
همون لحظه احساس کردم قلبم از حرکت
ایستاد

روی گنجه یه چیزی نشسته بود که اصلا
با عقل جور در نمی اومد و منقبض شده بود
شکل و قیافه اش قابل تشخیص نبود اما
کاملا حجم داشت و اصلا شبیه سایه یا
تاریکی نبود

یه توده ی سیاه و مچاله شده که انگار
زانوهاش رو بغل کرده بود و داشت به ما
نگاه می کرد

برق راهروی ورودی روشن بود و در پذیرایی هم
باز مونده بود و نور تو خونه می افتاد
نور زرد و کم جونی از راهرو افتاده بود روی ما و
یکم فضای خونه رو روشن کرده بود
با وجود همون نور کم اون موجود کامل به
شکل یک سیاهی مطلق و ترسناک دیده
می شد

وقتی متوجه حضور اون چیز بالای گنجه
شدم تمام بدنم مثل چوب خشک شد و عرق
سرد کردم

اول خواستم سریع برم زیر پتو و خودم رو
قایم کنم اما ترسیدم به بچه ها آسیبی
برسونه

تو اون چند ثانیه هزار تا فکر وحشتناک از
سرم گذشت و نمی‌دونستم چیکار کنم
با خودم گفتم این موجود الان از این بچه
خوشش اومده و داره باهاش ارتباط می‌گیره
اگه ببرمش تو اتاق ممکنه بچه گریه
کنه و اون چیز هم از روی گنجه بیاد پایین و
دنبالمون بیاد

اما ترسم اون قدر زیاد بود که دیگه
نتونستم منطقی فکر کنم و عقم کار
نمی‌کرد
پسر خاله‌ام رو با یه حرکت سریع بغل زدم و
با تمام توانی که داشتم دویدم سمت
اتاق خواب

درو با شدت پشت سرم بستم و همون‌جا
پشت در روی زمین افتادم و نفس نفس
می‌زدم

فاصله‌ی در ورودی تا اتاق خواب یه راهروی
کوچیک بود و اتاق سمت چپ قرار داشت
تو اون لحظه اصلا به این فکر نکرده بودم
که حالا من و یه بچه تو یه اتاق تاریک
تنهایییم

حتی حموم خونه هم همون‌جا بود و همیشه
فضای به شدت ترسناکی تو شب داشت
اما جرات نداشتم دوباره در رو باز کنم و
برگردم تو هال تا ببینم اون موجود رفته
یا نه

همون‌طوری که در حالت نشسته بچه رو تو

بغلم فشار می‌دادم از شدت ترس و
خستگی خوابم برد
صبح که بیدار شدم دیدم روی فرش اتاق
به پهلو دراز کشیدم و بچه هم کنارم
خوابه
سریع بلند شدم و رفتم تو هال دیدم
بقیه بیدار شدن و دارن وسایل صبحونه
رو آماده می‌کنن
با صدایی که هنوز می‌لرزید نشستم و
تمام اتفاقات دیشب رو مو به مو براشون
تعریف کردم
مامان نگاهی به تقویم انداخت و گفت
امروز دقیقا هفت روز شده و وقتش رسیده
گفت دیگه می‌تونیم سینی رو نگاه
کنیم ببینیم طلسم باطل شده یا
توش چه خبره
رفت یه چهارپایه آورد و رفت بالا تا سینی
رو از روی اون گنج‌هی شوم برداره
وقتی سینی رو آورد پایین و گذاشت وسط
اتاق بوی به شدت گند و متعفن‌ی کل
فضا رو پر کرد
روی سطح سینی خطوط عجیبی کشیده
شده بود و انگار خونه‌ها تقسیم‌بندی
شده بودن
هنوز رد خون روی فلز بود اما همه‌شون خشک
شده بودن و رنگشون به تیرگی و سیاهی
می‌زد

اما ترسناک‌ترین قسمتش درست وسط
سینی بود که چشم همه رو خیره کرده بود
یه لخته خون بزرگ و سیاه اونجا افتاده
بود که اصلا معلوم نبود خوز چیه و از کجا
اومده

با خودمون گفتیم شاید همون خون خروس
باشه که این‌طوری جمع شده و شکل
عجیبی گرفته

رنگش به شدت سیاه و چندش‌آور بود و
فقط نیمه‌خشک شده بود و بوی لاشه
می‌داد

دوباره سینی رو پیچیدن تو همون پارچه‌ی
سیاه و بردن دادن به همون دعانویس

وقتی دعانویس سینی رو دید سرش رو
تکون داد و گفت این خون برای این طلسم
کم بوده

گفت هنوز این طلسم باطل نشده و باید
مادر بزرگم یه بار دیگه می‌رفت پیشش
برای یه کار دیگه

اما مادر بزرگم از بس ترسیده بود و حالش
بد شده بود دیگه هیچ‌وقت پاش رو اونجا
نذاشت

حالا که دو سال از اون ماجرا می‌گذره هنوز هم
که هنوز خونه‌ی مادر بزرگم یه حس
سنگینی داره

انگار یه سایه‌ی شوم روی در و دیوار اون خونه
افتاده که با هیچ دعایی پاک نمیشه

اتفاق‌های بد و گره‌های کور تو زندگی
فامیل ما هنوزم به طور کامل تموم نشده
البته اینم بگم که مادر بزرگ من به
شدت زن مومن و نمازخونیه و همیشه قرآن
می‌خونه
بعدها فهمیدیم اون دعای خونی از طرف یکی
از فامیل‌های خیلی نزدیکمون بوده
کسی که از روی حسادت اون طلسم رو آورده
بود و تو خاک حیاط چال کرده بود
خیلی ممنون که وقت گذاشتید و این
داستان ترسناک رو تا آخر تو سایت شب‌رو
خوندید
اگه شما هم نقد یا پیشنهادی دارید یا
تجربه مشابهی داشتید حتما از قسمت
پیشنهادهات سایت بهمون اعلام کنید تا
بخونیم